

مولانا در دفتر سوم مثنوی حکایت مسجدی را بیان می‌کند که مهمان کش است و هر انسانی که وارد این مسجد می‌شود، کشته می‌شود.

شبی غریبی از راه می‌رسد و سراغ آن مسجد را می‌گیرد.

مردم از این کار او حیرت می‌کنند و می‌پرسند: با آن مسجد چکار داری؟

مرد غریب با خونسردی و اطمینان می‌گوید: می‌خواهم امشب در آن مسجد بخوابم.

مردم حیرت زده می‌گویند مگر از جانت سیر شده ای و شروع می‌کنند به ملامت کردن و نصیحت کردن او، تا او را از رفتن به مسجد باز دارند، اما مرد غریب به نصایح مردم توجهی نمی‌کند و پر تصمیم خود پافشاری می‌کند. منظور از مسجد مهمان کش فضای یکتایی این لحظه هست که زندگی می‌خواهد همه را به من ذهنی بکشد و به خودش زنده کند و منظور از مسافری که می‌خواهد در مسجد بخوابد، انسان عاشقی صادقی است که داوطلبانه روی خودش کار می‌کند و از مردن به من ذهنی و انداختن همانیدگیهایش و تهدیدات مردم که او را از مردن و از دست دادن همانیدگیها و خطرات و سختی های راه می‌ترسانند، باکی ندارد و از تهدیدات ذهن نمی‌ترسد جا نمی‌زند.

این قسمت جواب گفتن مهمان به کسانی است که او را می‌ترسانند و این ابیات از بیت ۴۰۸۸ دفتر سوم شروع می‌شود که در برنامه ۸۹۶ گنج حضور تفسیر شد.

گفت ای یاران از آن دیوان نیم

که ز لاحولی ضعیف آید پیم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۸

این شخص خطاب به مردم که من ذهنی دارند و او را می‌ترسانند، می‌گوید: ای یاران، من از آن دسته آدمهایی نیستم که با یک خرده ترساندن مردم، بنیادم فرو بریزد. من روی فضای گشوده شده و حضور ایستاده ام. روی فکرها و باورها و همانیدگی ها نایستاده ام که بنیادم و پیم سست باشد و با ترساندن شما بترسم و فرار کنم.

مولانا در این قسمت انسانی را توصیف می‌کند که می‌خواهد حقیقتا به من ذهنی اش بمیرد و به بی نهایت خدا زنده شود و این چنین انسانی که با فضاگشایی عمل می‌کند با ملامت و ترساندن مردم فرو نمی‌ریزد و فوراً بر نمی‌گردد و پشیمان نمی‌شود.

مولانا کودکی را مثال می‌زند که نگهبان یک کشتزار بود و برای اینکه پرندگان را از کشتزار دور کند تا به محصول ضرر نرسانند، یک طبل کوچکی را می‌زد تا پرندگان بترسند و فرار کنند و از بس این طبلک را زده بود دیگر هیچ پرنده بدی از ترس جرات نداشت به طرف آن کشتزار بیاید.

کودکی کو حارس کشتی بُدی

طبلکی در دفع مرغان می‌زدی

تا رمیدی مرغ ز آن طبلک ز کشت

کشت از مرغان بد بی خوف گشت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۸۹، ۴۰۹۰

منظور از کودک و زدن طبل کوچک، من های ذهنی هستند که در هر سنی که باشند به لحاظ حضور کودک هستند یعنی نسبت به حضور رشد نکرده اند و جوانان را از مردن به من ذهنی می‌ترسانند به طوریکه دیگر کسی جرات مردن به من ذهنی را ندارد و کسی دنبال دانه اصلی که زنده شدن به خداست، نیست. سلطان محمود به همراه سپاهی که مانند ستارگان آسمان انبوه و صف شکن و ملک گیر بودند از آنجا عبور می‌کرد و برای استراحت در آنجا خیمه زد. در میان آن سپاه عظیم سلطان محمود، شتر بسیار قوی هیکلی بود که طبل های بزرگ را سوار او کرده بودند و به حمّال کوس بود و این شتر مانند خروس چالاک و سریع بود.

چونکه سلطان شاه محمود کریم

بر گذر زد آن طرف خیمه عظیم

با سپاهی همچو استاره اثیر

انبّه و پیروز و صفدر مُلک گیر

اشتری بد کو بُدی حمّال کوس

بُختیی بُد پیش رو همچون خروس

بانگ کوس و طبل بر وی روز و شب

می‌زدی اندر رجوع و در طلب

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۱ تا ۴۰۹۴

بُختیی: شتر قوی هیکل و سرخ رنگ

سلطان محمود در اینجا نماد خداوند است و سپاهش انسانها یا موجوداتی هستند که می‌خواهند کمک کنند انسان به حضور برسد.

حمل کوس که شتر قوی هیکلی است نماد انسانهای بزرگی مانند مولاناست که مانند خروس پیش رو هستند و طبل بیداری را می‌زنند و گوش‌های این شتر به صدای طبل یعنی به صدای مرگ چیزهای بزرگ عادت کرده بود و صدای طبلک آن کودک او را نمی‌ترساند، یعنی انسان‌هایی که مرتب همانیدگیهای کوچک و بزرگ را شناسایی می‌کنند و می‌اندازند و به سوی زندگی برمی‌گردند و طلب دارند. در ادامه داستان، این شتر وارد مزرعه آن کودک می‌شود و کودک برای ترساندن او و حفظ محصولات، شروع می‌کند به طبلک زدن.

اندر آن مزرع در آمد آن شتر
کودک آن طبلک بزد در حفظ بُر

عاقلی گفتش مزن طبلک که او
پُخته طبل است، با آتش است خو
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۵ و ۴۰۹۶

یک انسان عاقلی که از آنجا عبور می‌کند رو به کودک می‌گوید: این طبلک را برای این شتر زن، چون گوش‌های او به صدای طبل خو گرفته و صدای طبل‌های بزرگ او را نمی‌ترساند، صدای طبل کوچک تو که اثری به او ندارد، او طبل سلطنتی را حمل می‌کند که بیست برابر طبل توست.

پیش او چه بود تبوراک تو طفل؟
که گشد او طبل سلطان، بیست کفل
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۷

کفل: بهره، قسمت

در ادامه عاشقی که می‌خواهد وارد مسجد مهمان کش بشود در جواب مردم می‌گوید:
من قربان لا هستم، هر چیزی را که ذهنم نشان می‌دهد فوراً لا می‌کنم و قربان می‌کنم، یعنی من هر لحظه می‌میرم، شما مرا از زیان احتمالی می‌ترسانند، در حالیکه من بلا را به جان خریده‌ام.

عاشقم من، کشته قربان لا
جان من نوبتگاه طبل بلا

خود تبوراک است این تهدیدها

پیش آنچه دیده است این دیده‌ها

ای حریفان من از آنها نیستم

کز خیالاتی در این ره بیستم

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۰۹۸ تا ۴۱۰۰

من مانند این پرندگان نیستم که از صدای طبلک بترسم، من مانند این شتر هستم که کوس سلطان محمود یعنی خدا را دارم حمل می‌کنم و در جان من طبل‌های مرگ زده می‌شود و این تهدیدات شما و ترساندن‌های شما مثل تبوراک است، مثل صدای طبل‌های کوچک است. ای حریفان، ای رفقا من از آن دسته آدم‌هایی نیستم که بوسیله فکرهایی که به سرم می‌آید در این راه توقف کنم.

من چو اسماعیلیانم بی حذر

بل چو اسماعیل آزادم ز سر

فارغم از طُمطُراق و از ریا

قل تعالوا گفت جانم را بیا

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۱ و ۴۱۰۲

من مثل آن فرقه اسماعیلیه هستم که نمی‌ترسیدند بلکه مثل خود اسماعیل هستم که می‌توانم سر و عقل من ذهنی را در برابر عقل زندگی قربان کنم. من از شکوه و دبدبه و ظاهرسازی آزاد شده‌ام.

گفت پیغمبر که جا فی السلف

بالعطیه من تیقن بالخلف

هر که بیند مر عطا را صد عوض

زود در بازد عطا را زین غرض

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۰۴

پیامبر فرموده است هر کس به عوض در آخرت یقین داشته باشد، در دنیا بخشنده می‌کند. یعنی هر کس در این لحظه بداند که اگر این همانندگی‌ها را بدهد به عوضش در آخرت، یعنی همین لحظه، فضای گشوده شده را می‌گیرد و به این یقین داشته باشد، در این صورت از بخشیدن یا دادن همانندگی نمی‌ترسد.

مولانا، مثال می‌زند تاجران را که وقتی در عوض کالاهایشان که عاشق آنها هستند، سود بهتری را می‌بینند، حاضر می‌شوند از کالایشان دل بکنند. ما هم اگر یقین داشته باشیم که با دادن همانیدگیها، زندگی را می‌گیریم، در این صورت مانند آن تاجران عشقمان نسبت به قسمت‌های مختلف همانیدگی سرد می‌شود.

تا به از جان نیست، جان باشد عزیز
چون به آمد، نام جان شد چیز لیز
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۰

مولانا می‌گوید تا وقتی که چیز بهتری از جان من ذهنی ندیده‌اید، من ذهنی برایتان خیلی عزیز است ولی همینکه یک مقدار فضا در درونتان باز شود و طعم جان اصلی و زندگی حقیقی را بچشید، در این صورت جان من ذهنی در نظرتان حقیر و بی‌ارزش می‌شود.

لُعبَت مُرده، بُود جان طفل را
تا نگشت او در بزرگی، طفل را
این تصوّر، وین تخیل لُعبت است
تا تو طفلی، پس بدانت حاجت است
مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۱ و ۴۱۱۲

مولانا دختر بچه‌ها را مثال می‌زند که با عروسک مرده و بی‌جان حرف می‌زنند و بازی می‌کنند تا وقتی که از طفلی در آیند و خودشان بچه‌دار شوند، ما هم تا زمانی که به درجه خلاقیت و زایش خرد نرسیده‌ایم، من ذهنی که عروسک مرده است برایمان جان دارد، ولی وقتی جان ما از طفلی برسد و بالغ شود یعنی فضا در درون ما باز شود و خورشید زندگی در ما طلوع کند در این صورت آزاد از حس‌ها و تصویر و خیالات خواهیم بود.

چون ز طفلی رست جان، شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر و خیال
مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۳

مال و تن برف اند، ریزان فنا
حق خریدارش، که الله اشتری

برف ها ز آن از ثمنِ اولی ست

که تویی در شک، یقینی نیست

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۵ و ۴۱۱۶

مال و تن یعنی همانیدگیها مانند برف هستند که باید بوسیله فنا بریزند و خداوند خریدار آنهاست. اشاره به آیه الله اشتری: خداوند تمام همانیدگیهای ما را به بهای بهشت خریده است. مولانا همانیدگیها را به برف تشبیه می‌کند، چون همانیدگیها سرد هستند و درد تولید می‌کنند و علی‌الاصول ذهن جای سرماست، جای درد و ارتعاش پایین است. می‌گوید این برفهای همانیدگی به این علت از نظر بها و ارزش به نظر ما بالاترند، که ما شک داریم و یقین نداریم. مولانا توضیح می‌دهد که فکر پایین تر از علم است و علم پایین تر از یقین است و یقین پایین تر از عین است و ما باید این مراحل را طی کنیم تا بتوانیم از همانیدگیها جدا شویم. یادگیری ذهنی این مطالب و این ابیات، مربوط به علم است و تکرار این ابیات کم یقین را در ما بوجود می‌آورد.

وین عجب ظنّ است در تو ای مهین

که نمی‌پرد به بوستان یقین

هر گمان تشنه یقین است ای پسر

می‌زند اندر تزايد بال و پر

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۱۷ و ۴۱۱۸

می‌گوید چه من ذهنی خطرناک و مضرری داری، این گمان تو چه گمانی است که که هیچ وقت به بوستان یقین نمی‌پرد. من ذهنی فضای شک و تقلید است و اگر از دیگران تقلید نکنیم، قسمتی از من ذهنی فلج می‌شود. تقلید یعنی بدون تحقیق و بررسی، انسان فکر و عمل دیگران را مال خودش کند. ما شک داریم و مطمئن نیستیم که با دادن من ذهنی و زنده شدن به زندگی، زندگی مان بهتر می‌شود. اما هر من ذهنی که پر از شک است، در اصل تشنه یقین است مانند تشنه ای که آب می‌خواهد. تکرار ابیات، این علم را در ما مستقر می‌کند و ما را به یقین می‌رساند.

از گمان و از یقین بالاترم

وز ملامت بر نمی‌گردد سَرَم

چون دهانم خورد از حَلَوای او
چشم روشن گشتم و بینای او

پا نَهَم گستاخ، چون خانه روم
پا نلرزانم، نه کورانه روم

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۶ تا ۴۱۲۸

حال این شخص که می‌خواهد به مسجد مهمان کش برود، می‌گوید: من با ملامت مردم، عقیده ام را عوض نمی‌کنم، چون حَلَوای او را خورده ام و چشمانم روشن شده و بینای او شده ام. وقتی ما حقیقتاً فضاگشایی عمیق و گسترده ای می‌کنیم و حلوای او را می‌خوریم، از گمان و یقین بالاتر می‌رویم، چون از جنس خود زندگی می‌شویم، در این صورت با ملامت مردم عقیده مان عوض نمی‌شود. حلوای او به صورت شادی بی سبب، در ما خودش را نشان می‌دهد و چشمان ما روشن می‌شود و از طریق او می‌بینیم

و این بار وقتی به سوی خانه یعنی فضای یکتایی می‌روم، گستاخ قدم بر می‌دارم، دیگر ترسی ندارم، الان فهمیده ام که این ذهن خانه من نبوده، خانه من فضای یکتایی است، جایی که خداست و باید با او یکی شوم. حالا دیگر پایم نمی‌لرزد و مانند آدمهای نابینا راه نمی‌روم، چون هر لحظه فضا را باز می‌کنم و دید معنوی دارم.

مولانا در ادامه طبیعت را مثال می‌زند و می‌گوید به طبیعت نگاه کنید و ببینید که شما هم یکی از اقلام طبیعت هستید منتهی بسیار بالاتر. می‌گوید آن کسی که گل را باز می‌کند و سرو را راست می‌کند و به نسرین و گل و نرگس زیبایی می‌دهد، همان نیرو با حکم کن فکان، شما را هم شکوفا می‌کند.

آنچه گل را گفت حق، خندانش کرد
با دل من گفت و، صد چندانش کرد

آنچه زد بر سَر و قَدَش راست کرد
و آنچه از وی نرگس و نسرین بخورد

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۲۹ و ۴۱۳۰

چون در زَرَادخانه باز شد

غَمَزهایِ چشم، تیر انداز شد

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۴

وقتی فضا را باز می‌کنید، فضاگشایی در اسلحه خانه خدا را باز می‌کند و آن موقع غمزه های چشم تیر انداز می‌شود و مرتب انرژی زنده کننده به جان شما می‌زند.

هر که از خورشید باشد پشت گرم

سخت رو باشد، نه بیم او را، نه شرم

هر پیمبر سخت رو بُد در جهان

یکسواره کوفت بر جیش جهان

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۳۹ و ۴۱۴۱

می‌گویند پشت من خداوند است و کسی که خداوند پشت اوست، چگونه جلو نرود؟
کسی که فضا را باز می‌کند و پشتش به فضای گشوده شده گرم است، سخت روست، نه ترس دارد و نه شرم، و کسی نمی‌تواند او را از راهش برگرداند.
هر پیغمبری سخت رو بوده و تعهدش را نشکسته و یک تنه بر لشکر جهان کوبیده.

سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ

او نترسد از جهان پر کلوخ

کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد

سنگ از صُنْعِ خدایی، سخت شد

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۳ و ۴۱۴۴

می‌گویند سنگ که نماد حضور و فضای گشوده شده است، سخت روست و از کلوخ که نماد من ذهنی است، نمی‌ترسد.

کلوخ بوسیله انسان خشت می‌شود، اما سنگ بوسیله خدا، بنابراین وقتی فضا را باز می‌کنیم، فضای گشوده شده، سنگ است و چیز محکم و خدایی است، اما من ذهنی که ساخته دست ماست، این بافت ذهنی، کلوخ است و دائم در حال تغییر و فروریزش است.

گوسفندان گر برون اند از حساب
ز انبُهیسان کی بترسد آن قصاب؟

از رمه چوپان نترسد در نبرد
لیکشان حافظ بود از گرم و سرد

گر زند بانگی ز قهر، او بر رمه
دان ز مهرست آن، که دارد بر همه

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۴۵، ۴۱۴۸، ۴۱۴۸

همه ما چوپان هستیم و همه مسئول رمه خود هستیم، ما مسئول اداره خودمان هستیم و به درجه حضورمان مسئول کمک رساندن و ساعی بودن به دیگران.
چوپان از انبوهی رمه نمی ترسد، ولی حفظشان می کند و اگر چوپان بانگی بر رمه بزند، این قهر او به خاطر مهرش است، قهر و لطف زندگی هم هر دو از مهر زندگیست.

من تو را غمگین و گریان، زآن کنم
تا کت از چشم بدان، پنهان کنم

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۰

حال این سخنان از زبان زندگیست به ما:
می گوید من تو را به این دلیل غمگین و گریان می کنم که از چشم من های ذهنی و بدان پنهان کنم. من همانیدگیها را از تو می گیرم و تو را به یک وضع خاصی دچار می کنم، ممکن است ظاهراً تو در درد باشی، گریان باشی، ولی تو به ظاهر توجه نکن، دلت با من باشد و شاد باش.

نه تو صیادی و جویای منی؟
بنده و افکنده رای منی؟

چاره می جوید پی من، درد تو
می شنودم دوش، آه سرد تو

من توانم هم که بی این انتظار

ره دهم، بنمایمت راه گذار

تا از این گردابِ دَوران، وارهی

بر سر گنجِ وصالم پا نهی

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۲ و ۴۱۵۴ تا ۴۱۵۶

زندگی می‌گوید درد درونی تو دنبال من است و در جستجوی تدبیر و چاره اندیشی است و من آه سرد تو را، هر لحظه می‌شنوم، من می‌توانم تو را به خودم برسانم و این انتظار را تمام کنم، فقط تو باید تسلیم باشی و لحظه به لحظه فضاگشایی کنی، بدون انتظار زیاد، بدون وقت تلف کردن در ذهن و کار افزایی، تا به من راه پیدا کنی و از این گرداب ذهن و جهنم من ذهنی رها شوی و به گنج حضور و وصال خداوند پا بنهی.

لیک شیرینی و لذتِ مَقر

هست بر اندازه رنج سفر

آنکه از شهر و ز خویشان بر خوری

کز غریبی رنج و محنت ها بَری

مولوی، مثنوی معنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۵۷ و ۴۱۵۸

لیکن شیرینی و لذت مقصد و مستقر شدن در این لحظه به اندازه رنج سفر است و هر کس در این سفر رنج بیشتری برده باشد، بیشتر قدر استقرار در این لحظه را می‌داند. زمانی از شهر و دیار و خویشان معنویت لذت می‌بری که مدتی را در غربت و رنج دوری از وطن به سر برده باشی.

با تشکر و احترام

پروین از استان مرکزی

